Copyright Ezzat Goushegir©
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

فمینیست ها آن را نمونه ای از قدرت او می دانستند چرا که به احساساتش اجازه بروز داده است. ارزش گذاری بر احساسات در فرهنگ رایج جامعه آمریکا جای چندان محکمی ندارد!
درباره مارگارت تاچر گفتم: با اینکه دروغگوی بزرگی است و علیه منافع زحمتکشان عمل می کند، با این حال از او به خاطر قدرتش خوشم می آید.
نیره گفت: خیلی خوب است که صادقانه خودت را Express. می کنی
درباره خودسوزی نیوشا صحبت کردیم. عکس هایش را در حین خودسوزی به من نشان داد. نگاه کردن به شعله هایی که از تنش برمی خاست دردناک بود. در چنین مراحلی گویی من در سوختنش شریک بودم. وقتی که نوجوان بودم، دختر نوجوانی که در دبیرستان ما تحصیل می کرد، در دزفول، روی خودش نفت ریخت و خودش را آتش زد. من ماهها با یادآوری لحظه به لحظه سوختن تنش، تنم سوزانده می شد. بدون آنکه بخواهم اول در تصورم پیراهن و موهایم سوخته می شد، بعد پوستم، بعد گوشتم و بعد استخوانم. . . نمی دانم تصورات من چقدر به حقیقت نزدیک بودند، اما هر بار در درونم مثل جیغ دل خراشش، جیغ می کشیدم و در تصورم مثل خود او، دور حیاط خانه چرخ می خوردم تا خودم را در حوض پر آب بیندازم! حالا فریاد نیوشا را هم روی همان سکوی سنگی می شنیدم. وقتی که وصیت نامه اش را خواندم دیدم چگونه از زندگی با عشقی فراخ حرف زده و چگونه با لطافت از زنی که دوست می داشته است و موسیقی ای که وجودش را نوازش می داده است، صحبت کرده است!
نیره با یادآوری او آشفته می شد.
گفتم: مهم این است که حالا احساس راحتی و آرامش می کند! اما آیا به حرف خودم مطمئن بودم؟ بسیاری از آدمها در لحظه خودکشی ناگهان درمی یابند که می خواهند زنده بمانند. که چقدر به بودنشان در این جهان نیازمندند. . . آن لحظه . . . آن لحظه تغییر از مرگ به زندگی، چگونه در انسان رخ می دهد؟ و بعد به یاد دوران جنگ افتادم . . . در شادگان . . . تجربه دردناک مشاهده زندگی روزمره مردم تهیدست عرب، در خانه هایی که از الیاف گیاهان ساخته شده بود . . . از مارگزیدگی کودکانی که لحظه به لحظه به مرگ نزدیک می شدند، از کودکانی که در آتش سوزیها تا سر استخوان سوخته بودند و بوی استخوان سوخته شان هنوز در خاطره بویایی من پنگ می خورد . . . و جیغ مادرانشان برای زنده ماندن آن توده های نازک استخوان سوخته . . . و آخرین نفس های آن کودکان . . . و بعد به یاد پاسداری افتادم در حال مرگ در آن درمانگاه دور افتاده که به دکتر می گفت: ترا بخدا نگذار بمیرم . . . و بعد . . . مرد!
و بعد به یاد آن دختر جوان افتادم که تمام تنش ذخیره تکه های ترکش خمپاره شده بود . . . وقتی که در درمانگاه یک قطعه بزرگ سرب سنگین را از تنش خارج کردند، آن را در پاکتی به یادگار نگه داشتم تا با نگاه کردن به آن نه فقط به یاد چشمهای عمیق و لبخند او بیفتم، بلکه تاریخی از زشتی جنگ را به خاطر بیاورم...

ساعت 12 شب است، به مارک تلفن کردم. باز هم نبود. با او در تنهایی صحبت می کنم. احساس می کنم حرفم را می فهمد!
ادامه دارد